

بخش پنجم "فلسفه را مردمی کنیم"

پای فلسفه در قلاده سیاست

به همان اندازه که امروز شیوه بررسی مارکسیستی مسایل اقتصادی و سیاسی تغییر کرده، مفهومی که از فلسفه مارکسیستی داریم نیز، خود تحول یافته است.

طبیعی است گورکنان مارکس وجود درکی تازه از فلسفه مارکسیستی را پیگیرانه انکار می کنند. آنان با پشتیبانی همه جانبه وسایل ارتباط جمعی، پژوهشگرانی را که همچنان به مارکس رجوع می کنند دیندارانی می نامند که مسئله اساسی شان موعظه "کیش آیات مارکسیستی" است. این مرده خوارها تنها مارکسیسم خوب را مارکسیسم مرده می دانند. آنها همچنین عامدانه فراموش می کنند نیاز به نگرش نوینی از مارکسیسم، عطش اندیشه عام و تئوریک و در عین حال مشخص، از درون شرایط خود جنبش انقلابی است که بیرون زده است.

علیرغم همه این مخالفت ها، در درون روشنفکر جمعی که حزب کمونیست را تشکیل می دهد مفهومی نوین از فلسفه مارکسیستی، ماهیت آن، مناسبات آن با سیاست و علوم در حال شکل گیری است.

بتدریج در مورد آنچه فلسفه مارکسیستی نیست توافقی شکل گرفته است: فلسفه مارکسیستی، فلسفه‌ای در مفهوم کلاسیک کلمه نیست. فلسفه کلاسیک خود را نوعی سیستم توضیح دهنده جهان یا یک فوق علم می دانست که وظیفه تولید شناخت را برعهده داشت. با مارکس و انگلس گسستی در سطح دانش فلسفی بوجود آمد و در ورای تداوم ظاهری، چیزی نوین ظهور کرد. اما این تصور و ادعا که گویا فلسفی مارکسیستی سنت فلسفی گذشته را ادامه داده، دیر زمانی موجب پنهان شدن گسست عمیقی شد که مارکسیسم در نگرش هزاران ساله و سنتی فلسفه که آن را حاکم بر علوم می دانستند بوجود آورده بود.

تحول جوامع و پیشرفت شناخت علمی در دوران کنونی بتدریج و وسیعا آشکار کرد که دیگر به فلسفه در مفهوم قدیم کلمه، فلسفه "در وضع مستقل" نیازی نیست. یعنی دیگر لازم نیست که یک دانش شاهانه بنام فلسفه تاج بر سر علوم بگذارد یا آنها را غسل تعمید دهد. تحولات دوران ما نشان داد عصر فلسفه‌ای که برای علوم تعیین تکلیف می کرد و انواع شبه نظریه برقرار بر سر علوم بوجود می آورد پایان یافته است.

این تحولات البته از تحولات و تضادهای سرمایه داری و مبارزه انقلابی برضد آن جدا نیست. سرمایه داری علیرغم تعمیق بحران آن، داغ خود را بر همه جوانب واقعیت جهانی می گذارد. سرمایه داری خواه و ناخواه ناگزیر شده تحول متضاد شناخت علمی و فنی را بپذیرد. در همین روند بود که از خلال عمومیت یافتن سرمایه داری، این اندیشه بتدریج زاده شد که بوجود آوردن فلسفه‌ای که سیستمی برای توضیح جهان و تولید کننده شناخت باشد ناممکن شده است. با اینحال این شیوه نگرش و عمل فلسفی همچنان در کشورهای سرمایه داری ادامه دارد و این یکی از جنبه‌های عمده بحران فلسفه در این کشورهاست.

وضعیت فلسفه در کشورهای سوسیالیست سابق به گونه‌ای دیگر بود. در این کشورها مارکسیسم برخلاف ماهیت خود عنوان "فلسفه رسمی" را برعهده گرفت که بطور بدیهی مانع از تحول آن شد و کارکرد انتقادی آن را دچار لطمه کرد. با اینحال در این کشورها نیز فلسفه رشته‌ای نبود که راجع به همه چیز بحث کند و نظر دهد.

امروز بیش از پیش آشکار شده که فلاسفه به صرف فیلسوف بودن هیچ دانش دقیقی مثلاً در مورد دولت، زبان یا روان ندارند. اینها همه موضوع رشته‌های خاص علمی مانند تاریخ اقتصاد سیاسی، زبان‌شناسی یا روان‌شناسی است. زمان آنکه نقش فلسفه مارکسیستی نیز **عمومیت بخشیدن به شناخت علمی** تلقی شود، پایان یافته است.

به احتمال قوی جان سختی تلقی "فلسفه - تولید کننده - اندیشه" ناشی از این واقعیت است که در کشورهای اروپایی و غیراروپایی، فلسفه- و از جمله فلسفه مارکسیستی- همچون يك جهان بینی یا يك "فوق دیسیپلین" و مافوق رشته‌های علمی درك می‌شد که دستاوردهای دانش در همه عرصه‌ها و از جمله نتیجه‌گیری‌های علوم مختلف را تعمیم می‌دهد.

ماتریالیسم طبیعت و تاریخ

همچنان که فلسفه مارکسیستی نیز زمان طولانی بعنوان **کاربست ماتریالیسم حاکم در طبیعت بر عرصه تاریخ** درك می‌شد. در حالی که فلسفه مارکسیستی در بنیادگذاری اقتصاد سیاسی بعنوان علم و کشف اینکه يك علم تاریخ بر پایه‌ای ماتریالیستی ممکن است، زاده شد. در بازگشت، این گسترش ماتریالیسم بر تاریخ، فلسفه ماتریالیستی طبیعت را که پیش از آن وجود داشت دیالکتیزه کرد. بعبارت دیگر **فلسفه مارکسیستی ابتدا در عرصه تاریخ زاده شد و سپس با گسترش به عرصه طبیعت، ماتریالیسم طبیعت را دیالکتیکی کرد.**

این وارونه کردن جایگاه طبیعت و تاریخ در اندیشه مارکسیستی پیامدهایی فاجعه بار داشت. نخست، بر اساس این درك وارونه، **قوانین تکامل اجتماعی** با قوانین حاکم بر طبیعت همانند شمرده شد. قوانین تاریخ و سوسیالیسم علمی "طبیعی" شدند، سخت تر شدند، کارکرد آنان گریزناپذیر مانند کارکرد قانون سقوط اجسام درآمد. در این میان اهمیت نقش قاطع **آگاهی اجتماعی** در تحولات انقلابی همه جوامع بکلی ناپدید شد.

از سوی دیگر این درك از قوانین اجتماعی شرایط را برای **انفعال** در پس هر ناکامی اجتماعی فراهم می‌ساخت. چنین تصور می‌شد که قوانین تکامل اجتماعی، صرفنظر از خواست و مقاومت طبقه حاکم و بدون نیاز به مبارزه مردم، خواه و ناخواه و بطور ناگزیر تحول جوامع را بدنبال خواهد آورد. در حالی که قوانین تاریخ حاصل فعالیت مردم هستند. این قوانین تنها شرایط و امکان مساعدی را بوجود می‌آورند که براساس آن بتوان مبارزه مردم را گسترش داد.

در این شرایط مارکسیسم بصورت مجموعه‌ای وسیع از هنجارهای مومیایی شده درآمد و مفهوم فلسفه مارکسیستی حتی در موقعیت پایین تر از سنت کهنه **فلسفه حاکم بر علوم** قرار گرفت. در این شرایط تفاوت فلسفه مارکسیستی با دیگر انواع فلسفه کلاسیک از میان رفت و این فلسفه نیز پایه سیستماتیک اصول عام دانش و پراتیک محسوب شد که نه تنها واقعیت، بلکه درست و نادرست را نیز تعیین می‌کند.

با این درك عجیب نبود که تصور می شد می توان استراتژی و تاکتیک و سیاست روز را هم از فلسفه مارکسیستی "نتیجه گرفت". ادعایی که در عمل، برعکس، فلسفه را در خدمت توجیه يك سمتگیری سیاسی و استراتژیک قرار می داد.

مثلا در کتاب "ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی" از این واقعیت که آب در یکصد درجه بطور ناگهانی از حالت مایع به گاز تبدیل می شود استالین نتیجه می گیرد "در نتیجه برای آنکه در سیاست اشتباه نکرد باید انقلابی بود" یعنی طرفدار تحولات ناگهانی. اما آب می تواند بطور تدریجی، مثلا در برابر نور خورشید، بدون تغییر چشمگیر در حرارت آن نیز بخار شود. آیا می توان از اینجا نتیجه گرفت "پس در سیاست باید رفرمیست بود"؟ بدین ترتیب و در ظاهر، فلسفه برای سیاست تعیین تکلیف می کرد، اما در واقع فلسفه در خدمت سیاست قرار گرفته بود. هدف از این کاربست فلسفه طبیعت بر تاریخ توجیه يك خط معین سیاسی بود که مدعی بود همه انقلابها باید براساس **مدل انقلاب اکتبر** انجام شوند.

علم و فلسفه

فلسفه مارکسیستی در این مفهوم وظیفه اش هم چنین جمع آوری و تعمیم شناخت علمی بود. بطوری که در این مفهوم تفاوت ماهوی میان علم و فلسفه وجود نداشت. به همین دلیل بود که وقتی برخی کشفیات علمی صورت می گرفت که گویا با ماتریالیسم دیالکتیک همخوانی نداشت این کشفیات صاف و ساده انکار می شدند.

با این درك از فلسفه مارکسیستی بود که نظریه نسبیت اینشتین ایدئالیستی نام گرفت؛ روانکاوی فروید ابداع بورژوازی برای پنهان کردن نقش تاریخ؛ قوانین مندل و ژنتیک شعبده بازی برای حفظ امتیازات اجتماعی و ...

این مفهوم نادرست از مارکسیسم بجای اینکه در مواجهه با واقعیت نارسایی ها خود را کشف و از خود انتقاد کند؛ دستاوردهای واقعی دانش را منکر می شد. نتیجه آنکه زمانی که دیگر بدیهی شد که نسبیت اینشتین دستاورد اساسی فیزیک است؛ که ژن و توارث بیولوژیک وجود دارند؛ اینکه ماقبل تاریخ کودکی انسان که فروید آن را آشکار کرده بود نقشی مهم در شکل گیری فرد ایفا می کنند و ... این فلسفه مارکسیستی و نه روایت رسمی آن بود که ضربه‌ای اساسی در محافل علمی خورد.

قرار دادن علم و فلسفه در يك سطح، هم برای تحول پژوهش های علمی و هم مخاطبان و توسعه فلسفه مارکسیستی بسیار منفی بود. به همین شکل قوانین سیاست را از قوانین اندیشه نتیجه گرفتن، هم جهان بینی و اسلوب مارکسیستی را دگماتیزه کرد، هم خط مشی سیاسی جنبش کارگری بین المللی را در برابر تنوع واقعیت‌های ملی ناکارآمد ساخت.

فلسفه مارکسیستی و فلسفه قدیم

با همه آنچه گفته شد بالاخره میان فلسفه در مفهوم قدیمی آن با مفهوم کاملا نوینی که بر بنیاد مارکسیسم بوجود آمد چه تفاوتی وجود دارد؟ فلسفه از قدیم با تجریدهات کار داشته است. این تجریدهات فلسفی از اشیا مشخص جز "خصلت‌های مشترکشان" چیزی را حفظ نمی کنند و جنبه‌های ویژه آنها را کنار می گذارند تا به "عام" بیاندهند. مثلا از مفهوم درخت گلایی و سیب و موز و انگور و ... ویژگی های

مشخص و شکل و نوع میوه آن را کنار می گذارد و تنها جنبه‌های مشترك را حفظ می کند تا به مفهوم عام "درخت" برسد. در این شرایط و در چنین تاریخ و درکی از فلسفه، خود ویژگی و "سنگولاریته" مشخص اشیا به عنوان امری غیرماهوی که باید از آن صرفنظر کرد درک می شود. گلابی و سیب و موز واقعی غیرماهوی و مفهوم تجریدی "درخت" ماهیت آن شناخته می شود. بنابراین عجیب نیست که برقراری رابطه میان این فلسفه با واقعیت مشخص غالباً دشوار- اگر نگوییم ناممکن- است. جهانی که اینگونه اندیشیده شده، انسجام خود را و امدار چیزی نیست جز شکل سیستماتیک و سامان یافته آن ... یعنی در مغز کسی که آن را می اندیشد. چنین دیدگاهی بطور بدیهی مانع از اندیشیدن علمی مشخص و کنکرت می شود.

اما مارکسیسم می گوشتد در ورای شئی و خواص آن، مناسباتی را بیابد که آن شئی در درون آن تولید می شود. (مثلا برای درک ماهیت دولت باید نحوه شکل گیری آن را در درون مناسبات میان طبقات اجتماعی بررسی کرد). مارکسیسم این مناسبات را همانگونه که بروز می یابند، در درون خود شئی مطالعه می کند. بنابراین تجریدات مارکسیستی بلاواسطه به تحلیل مشخص از شئی مشخص ارجاع می دهند. (مثلا تحلیل مشخص طبقات اجتماعی برای درک ماهیت مشخص دولت). مارکسیسم بدینسان به بررسی مناسبات و منطق ماهوی آن در درون شئی می پردازد، آنگونه که این مناسبات خود را در درون شئی‌ای که آن را تولید می کنند نشان می دهند. مفاهیم مارکسیسم بیان کننده این مناسبات، این منطق یعنی "ماهیت" هستند. آنها بنابراین برای درک و تغییر مشخص بکار می روند.

مفاهیمی که بدینگونه ساخته می شوند، درجه‌ای از شناخت شئی را نشان می دهند. عام ترین آنها که بدلیل جامعیت شان، بیان درجه‌ای از شناخت جهان در تمامیت آن است، مقولاتی هستند که مطالعه آنها موضوع فلسفه مارکسیستی است.

بررسی این مقولات فلسفی اندیشه، دانش و عمل، در سطحی عام تر و آهنگی دیگر از شناخت در عرصه‌های علوم خاص هستند. اینان تجریداتی ماهوی و بسیار عام نظیر ماده، کمیت، کیفیت، زمان و مکان، شئی و بازتاب، ضرورت، امکان، آزادی و غیره هستند. این مقولات، که به برخی اشاره شد، تنها موضوعات فلسفه در مفهوم مارکسیستی کلمه هستند.

از همینجا درک می کنیم که فلسفه نمی تواند مقدم باشد، برعکس همواره موخر است و هیچ ابزار خاصی برای جمع بندی مجموعه شناخت در اختیار ندارد. تصور فلسفه‌ای که از آن بتوان درس های سیاسی یا عملی اخذ کرد بکلی بی معناست.

در اینجا این پرسش طرح می شود که: پس این اندیشه فلسفی بر روی مقولات به چه دلیل ضروریست؟ پاسخ ساده است: از آن رو که سیاست کارا تر و پیشرفت علوم آسان تر خواهد بود، زمانی که مقولات مورد استفاده آنها دقیق شده باشند.

به احتمال قوی انگلس این ویژگی فلسفه مارکسیستی را درک کرده بود، زمانی که نوشت: "از همه فلسفه کهن، در حالت مستقل آن، چیزی باقی نمی ماند مگر دکترین اندیشه و قوانین آن، منطق صوری و دیالکتیک. مابقی همه در علوم مثبتة طبیعت و تاریخ حل می شوند"

ویژگی پوزیتیویسم مدرن همانا اینست که عملا به این نقش فلسفه بها نمی دهد و مجدانه منکر ضرورت دقیق ساختن مقولاتی است که در علوم ویژه مورد استفاده قرار دارند یا مورد نیاز کاربست آگاهانه استراتژی حزب انقلابی هستند.